

گفت‌وگوی «جوان» با همسر و فرزند شهید مدافع حرم مصطفی نبی‌لو دایی شهید مدافع حرم مسعود عسکری

رفاقت بابا و مسعود با شهادت محک‌تر شد



■ **علیرضا محمدی**

«هوا بارانی است، باغ زمین خیس شده و مرد میانسال کنار مزار شهید جوان نشسته و در نگاه‌رازی موج می‌زند…» شاید برای ما ایرانی‌ها که بهشت آبادها یمان پر از شهید است، تصویر شهید مصطفی نبی‌لو کنار مزار خواهرزاده‌اش شهید مسعود عسکری عادی به نظر برسد. یک عکس به ظاهر ساده اما پادنیایی حرف و معنی… برای درک بهتر این تصویر شاید بهتر باشد زندگی مردی را مرور کنیم که سال‌ها در طلب شهادت جبهه‌های جنگ را درنور دید. بارها مجروح شد اما قسمت بود بماند تا خواهرزاده‌اش که دو سال بعد از جنگ به دنیا آمده بود، از او پیشی بگیرد و زود تر شهید شود. بعد از مسعود، دایمی مصطفی هم رفت. رفت تا به سهم خودش زمینه‌ساز ظهور منجی شود. در گفت‌وگو با میثم نبی‌لو، فرزند و رقیه ا یا سه، همسر شهید مصطفی نبی‌لو، سعی کردیم با زندگی و خصوصیات اخلاقی این شهید مدافع حرم بیشتر آشنا شویم. ■ ■ ■

فرزند شهید

پدرتان از رزمندگان دفاع مقدس هم بود؛ از دوران جنگ بابا چه می‌دانید؟
بابا خیلی وقت‌ها از خاطرات جنگ برای ما تعریف می‌کرد. به زبان طنز می‌گفت تا برای ما جذاب‌تر باشد. شهید نبی‌لو حدود چهار سال سابقه حضور در مناطق عملیاتی دفاع مقدس را داشت. متولد سال ۴۵ بود و موقع شروع جنگ ۱۴ سال داشت، اما خیلی زود به جبهه می‌رود و در رسته‌های مهندسی- رزمی، بهداری، قایقرانی و… خدمت می‌کند. چند بار هم مجروح می‌شود.

به صورت بسیجی جبهه رفته بود یا سپاهی بودند؟

نه تمام این چهار سال را بسیجی رفته بود. بابا شغل نظامی نداشت، یک مدت در تعزیرات حکومتی کار می‌کرد، یک مدت در شیشه و گاز و بعد هم که کارمند کمیته امداد شده بود.

پس هم در جبهه دفاع مقدس و هم در جبهه دفاع از حرم بسیجی داوطلب بود؟

بله؛ایشان خانواده‌ای مذهبی و انقلابی داشت. بزرگ شده محله فلاح تهران بود. محله‌ای که خیلی شهید داده است، یک میک مدتی در همان فلاح بعد عبدالآباد و یک مدتی هم در اسلامشهر زندگی کردیم تا آنکه از ۱۲ سال قبل بابا انتقالی گرفت و به قم آمد. علت انتقالی‌های گرفتنش این بود که دوست داشت من و دو خواهرم در محیط مذهبی قم رشد کنیم. وگرنه در تهران سمت بالایی داشت و در یک میک کارمند ساده شد.

یعنی ایشانش حاضر شدند تربه و در آمدشان پایین‌تر بیاید اما فرزنداناش در محیط مذهبی تری رشد کنند؟

پدرم در تهران سمت بازرسی کمیته امداد را داشت، اما در قم یک کارمند ساده شد. نگاهش به مادیات اینطور بود که به رشد آدم کمک کند. نه اینکه تنها به فکر درآمد بیشتر باشیم.

یک حسن قشنگی در تصویر پدرتان کنار مزار شهید عسکری وجود دارد. دایمی با موهای سفید کنار مزار خواهرزاده جوانش نشسته و کمی بعد همین مرد میانسال شهید مدافع حرم می‌شود، تعریف شما از این تصویر چیست؟

من یک جور حس جاماندگی می‌بینم. حسرتی که در نگاه بابا موج می‌زند. البته اینطور نبود که بگویم بابا فقط می‌خواست شهید شود. خودش می‌گفت ما می‌رویم تا وظیفه‌مان را انجام بدهیم، حالا اگر شهادت هم نصیبمان شد که بهتر. بعد از شهادت مسعود بابا می‌گفت من سال‌ها جنگ را درک کردم و در جبهه بودم، اما حتماً مسعود کارش درست بود که سعادت شهادت نصیبش شد. به نظر من حسرتش به این علت بود که شاید فکر می‌کرد یک جای کارش ایراد داشته است.

رابطه خوبی بین دایمی و خواهرزاده وجود داشت؟

همه فامیل ما می‌دانند که بابا و مسعود رابطه بسیار صمیمی‌ای با هم داشتند. صمیمیتشان طوری بود که هر وقت مسعود به خانه ما می‌آمد، دلش نمی‌آمد به خانه خودشان برگردد. مثل دو تان دوست بودند تا دایمی و خواهرزاده، جالب است که مسعود اول صفر سال ۹۴ شهید شد و بابااول صفر سال ۹۶ به شهادت رسید.

می‌توانیم بگویم شهادت مسعود عسکری باعث رزمنده مدافع حرم شدن مصطفی نبی‌لو شد؟

البته بابا از زمان بحث جبهه مقاومت اسلامی پیگیر اخبارش بود. ولی مثل خیلی‌های دیگر قیقا نمی‌دانست امکان حضور در این جبهه وجود دارد یا نه. بعد از شهادت مسعود، بابا متوجه شد می‌تواند در این جبهه حضور پیدا کند و در ضمن شهادت مسعود او را تهییج و انگیزه‌هایش را چند برابر کرد.

شهید نبی‌لو نظامی نبود. از طرفی سنی هم از ایشانش گذشته بود که رزمنده شود، چطور توانست مجوز اعزام بگیرد؟

اولین بار ماه رمضان سال ۹۰ بود که رفت، آن موقع دقیقاً ۵۰ سال داشت. اینطورها هم نبود که راحت اعزام بگیرد. بابا از زمان شهادت مسعود حدود هشت ماه تمام این در و آن در زد تا توانست برود. عاقبت هم به عنوان رزمنده واحد مهندسی- رزمی اعزام شد. همان سنگر سازان بی‌سنگری که روی لودر خاکریز درست می‌کنند. شاید این واحد سخت‌ترین و خطرناک‌ترین کار را در جبهه مقاومت اسلامی

انجام می‌داد، اما بابا خطراتش را پذیرفت و رفت. ایشانش در زمان جنگ کار روی لودر و ماشین‌های سنگین را یاد گرفته بود. رفت و روز اول حضورش مجروح شد و یک هفته بعد به خانه برگشت.

یعنی یک هفته‌ای رفت و برگشت؟

بله، برگشت اما مجروح و رنجور بود. ترکش‌های موشک هدایت‌شونده تروریست‌ها به لودر ایشانش خورده و به شکم و پهلوهایش اصابت کرده بود. پرده گوش راستش هم پاره شده بود. سال بعد که با موشک تاو داعشی‌ها به شهادت رسید باز همین نواحی از بدنش ترکش خورده بود.

د

شهید نبی‌لو در سال آخر عمرش ۶۰بار قس‌ران را ختم کرد. نمازهای قضاییش را خواند و یک وصیتنامه طولانی نوشت که برای نوشتنش پنج، شش ساعت تمام پای کامپیوتر نشست. من به شوخی می‌گفتم کسی که نصف تهران را دارد کمتر از شما وصیتنامه می‌نویسد آن وقت شما که مال و زمینهای زیادی دارید و اموالی ندارید این همه پای کامپیوتر نشست‌ه‌اید



شهید نبی‌لو در کنار فرزند و همسرش

امین شازو مهنازومت

ارتباط با ما: ۸۸۴۹۸۴۸۱

محمد ایاسه در عملیات بدر به شهادت رسید ۱۳- ۱۲ سال داشتم. بنابراین از دوران کودکی و نوجوانی با مفاهیم ایثار و شهادت آشنایی داشتم. وقتی آقا مصطفی می‌خواست اعزام شود اصلاً مخالفت نکردم. اخلاق و منش آقا مصطفی به قدری خوب بود که همیشه در لحظات خوش زندگی می‌گفتم حیف است تو با مرگ طبیعی از دنیا بپروی. آن موقع جنگی نبود و به شوخی می‌گفت آخر من شهادت را از کجا بیآورم. می‌گفتم نمی‌دانم چطور شهید می‌شوی ولی با این همه خوبی که داری، برای مرگ طبیعی حیف هستی. آقا مصطفی از اقوام ما بود و هم‌رزم برادرم. در عملیات بدر که محمد شهید شد، مصطفی هم مجروح شده بود. وقتی به مراسم ختم محمد آمد، دستش در گنج بود و پایش هم گلوله خورده بود. تا ز در وارد شد و چشمش به عکس شهید افتاد، گفت محمد برد و من باختم. همان جا فهمیدم او احساس جاماندگی از رفقای شهیدش را دارد. بنابراین همیشه فکر می‌کردم بهترین دعای خیر برای او هم یک جا باشیم. خیلی راحت پذیرفته بود و خوشحال هم شده بود.

به نظرم کمی بعد از شهادت ایشانش هم کار داعش تمام شد؟

بابا در عملیات مقدماتی فتح بوکمال در اطراف المیادین به شهادت رسید. سوم محرم سال ۹۶ رفت و ۲۹ مهرماه شهید شد و پیکرش هم شب شهادت حضرت رقیه(س) برگشت. چندروز بعد پایان داعش اعلام شد.

از آخرین اعزامش چه خاطره‌ای دارید؟

بار آخر بابا کمی سرسنگین شده بود. نه اینکه خودش را بگیرد، بلکه خیلی از شوخی‌هایی که قبلاً با هم می‌کردیم را انجام نمی‌داد. شهید نبی‌لو در سال آخر عمرش ۶۰بار قرآن را ختم کرد. نمازهای قضایش را خواند و یک وصیتنامه مدت برای اعزام مجدد تلاش می‌کرد.

گفتید که رسته‌اعزامی پدرتان خطرات زیادی داشت؛ در مدت حضورش فکر شهادتش را کرده بودید؟

می‌توانم بگویم هر لحظه منتظر شنیدن خبر شهادتش بودیم. هر بار که تلفن زنگ می‌زد، یا کسی می‌گفت خبری بر ایمان دارد، منتظر شهیدن خبر شهادت بابا می‌شدیم. کار کردن روی ماشین سنگین آن هم در خط مقدمی که هنوز خاکریزش تشکیل نشده، تا ۹۰ درصد احتمال جانبازی و شهادت دارد، ولی بابا خودش این راه را انتخاب کرده بود و ما هم دلمان به درستی راهش و انتخاب اصلح خودش قرص بود.

رابطه شما با پدرتان چطور بود؟

من شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

جوان

روزنامه جوان | شماره ۵۲۷۱

— 300 —

گفتند که این رفتن باز گشتی ندارد. چون روی بولدوز و خط مقدم احتمال شهادتش زیاد است. آقا مصطفی هم پذیرفت و راهی شد.

سخت نبود هر آن منتظر شنیدن خبر شهادتش باشید؟

خب سخت است. آدم دچار استرس می‌شود که طبیعی است. ما ۲۷سال زندگی مشترک داشتیم و با اخلاق خوب حاج آقا، زندگی واقعا شیرینی داشتیم. منتها به راهی که ایشانش رفت اعتقاد داشتیم و سعی می‌کردیم خودمان را آماده عواقبش که شهادت ایشانش بود بکنیم. پسرم با پدرش خیلی شوخی می‌کرد. این‌اواخر وقتی می‌خواست پدرش را صدا بزند می‌گفت: شهید بلند شو فلان کار را انجام بده یا شهید بیا با هم فلان جا برویم. ما هر بار با اعزام‌های خودمان را آماده‌تر می‌کردیم. خصوصاً بار آخری دیگر مشخصی شده بود رفتنش را باز گشتی نیست. قبل از آخرین اعزام همراه همسرم به حرم حضرت معصومه(س) رفته بودیم. شهید نبی‌لو خادم افتخاری خانم هم بود. آنجا همسرم گفت تازه فهمیدم گیرم کجا بود که شهید شدم.

پسرتان می‌گفت شهید نبی‌لو خیلی تلاش کرد تا به جبهه مقاومت اسلامی اعزام شود، شما در جریان تلاش‌های ایشانش بودید؟

بله از همان اول که قصد رفتن کرد، من در جریان بودم. می‌دیدم که چطور این در و آن در می‌زند

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و مادر

پس شنیدام که می‌گویند پسر بچه هر چه بزرگ‌تر بشود، با پدرش سردتر می‌شود، اما قضیه سا برعکس بود. هر چه می‌گذشت رابطه‌مان گرم‌تر می‌شد. اینطور بگویم که ما بیشتر دوست بودیم تا پدر و فرزند. خیلی رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم. بابا اولین بار موضوع رفتنش را با مادرم در میان گذاشته بود و